

# دم و بازدم

نوشته : میترا الیاتی

برنده جایزه هوشنگ گلشیری

این داستان با اجازه خانم الیاتی و از وبلاگ شخصی ایشان گرفته شده است . داستانی که پیش رودارید داستانی است که در عین کوتاهی، بسیار تاثیر گذار و عمیق است. تصویر صفحه اول این داستان به سفارش خود خانم الیاتی تصویر یکی از نقاشی‌های میک فینچ است . که به نظر شخص خودم ربط عجیبی به داستان پیدا کرده . و این نشان از تیز هوشی خانم الیاتی دارد . امیدوارم همه شما مثل من از خواندن این داستان کوتاه لذت ببرید.

با تشکر

حسین اوشنی

برای رضا تقوی

## دم و باز دم

خواهر زاده ام میلاد، که دانشجوی سال اول رشته‌ی باغبانی است، در شعرهایش هنوز هم محض احتیاط، گل سوسن را «شما» خطاب می‌کند!

مثل همیشه از گرد راه نرسیده، می‌پرسد: «داستان تازه چه خبر؟ چیز تازه‌ای نوشتین؟» از کجا بداند، و چرا بداند و چه فایده که بداند وقتی شب‌ها جنازه‌ام از سر کار به خانه بر می‌گردد، با وعده‌ی امشب را بخواب و از فردا شب بکوب بنویس است، که خودم را می‌کشانم به رختخواب؟

دو فنجان چای می‌ریزم و با ظرف میوه می‌گذارم روی میز، صندلی را عقب می‌کشم و می‌نشینم روبه‌رویش. از چند ماه پیش به این طرف، حسابی استخوان ترکانده. بلند و توپر و باریک. معلوم است آب و هوای رشت به او ساخته. با دل سیر نگاهش می‌کنم. موهای مرتب و کوتاه، خوش قیافه‌ترش کرده. می‌گوید در سایت ادبی «گیلماخ» مسئول کارگاه داستان شده. می‌گوید سایت‌اش حسابی گل کرده و چه و چه... می‌گذارم هر چه دل تنگش می‌خواهد بگوید، بگوید. و می‌گوید که شعر گفتن را رها کرده و سفت و سخت چسبیده به داستان! و عاقبت می‌رود سر اصل مطلب.

– «یه داستان تازه نوشتم. حوصله ی شنیدنش رو دارین؟»

به او نمی‌گویم که تازگیها توی مود شنیدن و خواندن و نوشتن نیستم.

به او هرگز «نه» نخواهم گفت. در هیچ شرایطی. هیچ وقت.

او می‌خواند. داستانش شروع خوبی دارد. می‌کشد. من نمی‌کشم. نمی‌شود!

«دلم گرفته است»

دلم گرفته است

به ایوان می روم و انگستانم را  
برپوست کشیده‌ی شب می کشم  
چراغ‌های رابطه تاریکند...»

- «چطور بود؟ خوشتون اومد؟»

- «خوب بود . دستت درد نکنه.»

و تا مچام پیش‌اش وا نشود، دستم دراز می شود طرفش. «بده خودم سر فرصت یک باره دیگه  
بخونمش.»

«خیلی عالی می شه.»

باید دوباره خودم را پیدا کنم.

می خندم، بلند می شوم و به سیب توی دستش اشاره می کنم . می گویم:

«تا دخل میوه‌ها رو نیوردی برم دنبال یه لقمه شام!»

تا گوشه‌هایش سرخ می شود. سیب را پوست نکنده بر می گرداند سر جایش.

«کمکی می خواین؟»

«چرا که نه. اگه حالش رو داری شکل و شمایل وبلاگ ام رو عوض کن. از قیافه اش

سیرم.»

«باشه. حرفی نیست. بشرط اینکه شما هم لااقل هفته ای یکی دوبار به روز شین!»

«کسی مرا به آفتاب

معرفی نخواهد کرد

کسی مرا به مهمانی

گنجشک‌ها نخواهد برد

## پرواز را بخاطر بسیار

### پرنده مردنی ست»

با کارد بزرگ آشپزی می افتم به جان پیازهای گنده ی گاز دار . روی نخته حسایی ریز  
ریزشان می کنم . اشکم جاری شده . به هق هق افتاده ام .

به روز می شوم

به روز می شوی

به روز می شود

صدای میلاد از پشت میز کامپیوتر می گوید: «راستی رمانتون در چه مرحله ایه . به جایی  
رسیده؟»

ساعت چند بار پیایی نواخت . سار از درخت پرید . آش سرد شد!

لوبیا سبز خرد شده را روی پیاز داغ طلایی می ریزم ، با قاشق چوبی به جانش می افتم . باید  
درست و حسایی سرخ شود .

### «هنوز خاک مزارش تازه ست

### مزار آن دو دست سبز جوان را می گویم...»

رب گوجه فرنگی و ادویه پلویی را به قابلمه اضافه می کنم و رویش آب می بندم و در قابلمه  
را می گذارم .

«عادتتون رو می دونم... زیادی مته به خش خاش می گذارین... استادمون می گفت وسواس

زیادی توی هیچ کاری خوب نیست ... بنویسین تمومش کنین دیگه.»

### شهرزاد شاعر می گفت : با تشنگی پیر می شویم .

«روغن زیتون بو دار دوست داری؟»

«خیلی نه.»

«خیلی نه یعنی چی؟ بریزم توی سالاد یا نه؟»

«یه کم لطفا.»

ظرف سالاد را بدون روغن زیتون می گذارم روی میز آشپزخانه .

«با رنگ سرمه ای موافقید؟»

«بستگی به زمینه داره، به رنگهای همجوارش. بستگی داره تو بخوای با اونا چکار

کنی... درست می گم؟»

صدایش نمی آید. انگار در حال کشف و هم آمیزی رنگها، روی برنامه ی فتوشاپ

است.

مخلفات روی میز شام را چیده ام. می ماند دم کشیدن پلو. روی قابلمه دم کنی می گذارم.

«شام تا یک ساعت دیگه حاضره.»

«از امشب نوشتن رمانم را از سر خواهم گرفت.»

«از فردا هزینه هایم را به حداقل می رسانم، تا مجبور نباشم دو شیفت کار کنم.»

«مجموعه داستانم را تا سال دیگر در می آورم...»

«وعده های فریبنده. دلخوشی های ساده کوچک!»

یک موسیقی ناب! ...جوری که صدایش چهار ستون خانه را بلرزاند.

سی دی ( SUFI SOUL ) را می گذارم. می نشینم به اتو زدن یک خروار لباس شسته.

از امشب به روز خواهم شد!

نازنین داستانش تمام نشد!

میلا در گیر بازی با رنگهاست.

صدای قاشق چنگال و حرف می آید. نگار اسکندر فر در حال پذیرایی از مهمانها، مدام به

آشپزخانه می رود و دست پر به سالن برمی گردد. قبل از شام، خیلی از مهمانها از جمله سیمین

بهبهانی (که بیمار بود و مراسم اختتامیه جایزه شعر کارنامه هم احتمالاً خسته اش کرده بود) با

پسرش علی رفته اند. بقیه سر میز شام گل می گویند و گل می شنوند. امشب قرار نیست

کسی با چه کنم نکنم ها و چس ناله های ابدی، شب را به دیگران حرام کند. حتی نازنین «که

دوست گلها بود» که یک ساعت پیش پایش پیچ خورده و با کله روی کف پوش سرامیک

افتاده!

وقتی از زمین بلندش می کنند، حتی «آخ» نمی گوید .. چرا! ... انگار به رضا تقوی گفته بود:  
«چیزی نیست.»

رضا می گوید: «آن وقت کنارم نشست و در خودش فرو رفت.»

حالا هم نشسته دم آتش شومینه و در سکوت به بشقاب غذایش نوک می زند.

رضا چایچی برای بچه های خجالتی اش غذا می کشد و با زنش می آید و می نشیند، نزدیک نازنین. چندتایی از مهمان ها به ردیف روی مبل راحتی نشسته اند و شامشان را می خورند و هر از گاهی به دست پخت نگار، به به و چه چه می گویند. شمس لنگرودی و مهین خدیوی و احتمالاً اسد امرایی و دو سه نفر دیگر، در حال خوردن مرغ و سالاد هستند. بلند بلند حرف می زنند. خیلی از ما، لااقل امشب به فکر خیلی چیزها نیستیم. «امشبى را که در

آنیم».... نازنین صدایش را کم می کند.

ساعت چند بارپیاپی نواخت / ننواخت. مرگ سرش را انداخت پایین و وارد اتاق شد. آنقدر بی صدا، موذی و آب زیر کاه که کسی حضورش را حس نکرد، تا وقتی که نازنین روی شانه ی چپ در بغلش افتاد.

توی درمانگاه لواسان، دکتر جوری به ما نگاه می کند که انگار بگوید: می بینید که زورم نرسید! و پاراوان سفید را یکسره میکشد روی زندگی نازنین. حالا دیگر دستمان به هیچ جا بند نیست.

رضا تقوی به این طرف و آن طرف می رود. به هر کدام از ما که می رسد، حال نازنینش را می پرسد. چیزی نمی گوئیم. فقط یکی از ما در جوابش پرت و پلا می گوید. دنبال دکتر جوان راه می افتد. دکتر وارد بخش می شود. دربخش به روی رضا بسته می شود. همه ی دالان دراز را دوباره برمی گردد. سراسیمه پاراوان را عقب می زند. می خواهد داخل شود، آرش و مهرداد نمی گذارند.

ماموران نیروی انتظامی رسیده اند. تحقیقات شروع شده. آمبولانس پزشک قانونی در راه است. یکی از ما شماره برادر نازنین را در مشهد می گیرد.

همگی سردر گم به این طرف و آن طرف می روئیم. مامور چاق روی کاغذ چیزهایی می نویسد. با دکتر جوان حرف می زند، با پرستار به داخل پاراوان می رود. من و سیما سعیدی

گوشه پاراوان را پس می‌زنیم. پرستار ریز نقش ملافه را از روی نازنین عقب زده. مامور روی ورقه یادداشت برمی‌دارد. حافظ موسوی بلند می‌گوید: «نازنین نظام شهیدی مرد!» و بی آن‌که به اطرافش نگاه کند از در می‌زند بیرون.

مهرداد و آرش زیر بازوی رضا را گرفته‌اند و می‌برندش طرف در در مانگاه. من و سیما هم پشت سرشان. می‌رویم پیش حافظ که حالا بیرون ساختمان، توی سرمای صفر درجه، روی سکوی سنگی نشسته و بی صدا اشک می‌ریزد. نگاه حافظ خالی از نگاه شده. پک‌های عمیقی به سیگارش می‌زند! ما را که می‌بیند در جایش تکانی می‌خورد. برای نشستن رضا جا باز می‌کند. برای سیگار رضا، فندک می‌زند.

«تموم شد خاله.»

اتوی داغ را می‌گذارم زمین. می‌دوم توی آشپزخانه. قابلمه غذای ته گرفته را از روی اجاق بر می‌دارم. با لیوانی آب پرتغال می‌روم سراغ میلاد. کارش حرف ندارد. با رنگها خوب کنار آمده.

پنجره را باز می‌کنم. بلعیدن هوای تازه. دم و باز دم. دم و... آن طرف پنجره، یک گیلان مهتاب، شفاف و آهسته خودش را از افق شرق بالا می‌کشد.